آواز قناری تنها

(مجموعه ۸۶ شعر)

کامبیز صدیقی



بسم الله الرحمن الرحیم

آواز قناری تنها (مجموعه ۸۶ شعر)

نویسنده:

کامبیز صدیقی

ناشر چاپی:

مجهول (بی جا ، بی نا)

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

آواز قناری تنها (مجموعه ۸۶ شعر)

مشخصات کتاب

سرشناسه : صدیقی، کامبیز

عنوان و نام پدیدآور : آواز قناری تنها (مجموعه ۸۶ شعر)/ از کامبیز صدیقی.

مشخصات نشر : [بی جا]: [بی نا]، ۱۳۵۱.: بازار (چاپخانه))

مشخصات ظاهری : ۱۱۱ ص.

شابک : ۵۰ ریال

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴.

رده بندی کنگره : PIR۸۱۳۱/د۹ آ۸ ۱۳۵۱

رده بندی دیویی : ۸فا۱/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : ۱۱۴۹۲۳۱

زندگینامه

کامبیز صدیقی کسمایی در خرداد ماه ۱۳۲۰ در شهرستان رشت دیده به جهان گشود. پدرش حسین و پدربزرگش صدیق الرعایا فرماندار کسما در دوره ناصرالدین شاه بود. از همان ابتدای کودکی علاقهٔ زیادی به شعر و ادبیات داشت به طوری که اولین شعر او در سن ۱۴ سالگی در ماهنامهٔ فردوسی به چاپ رسید.

صدیقی تحصیلات خود را تا اخذ مدرک دیپلم ادامه داد و پس از آن به علت فوت پدر از ادامهٔ تحصیل بازماند و در کارخانهٔ کنف کار رشت به شغل حسابداری مشغول شد، ولی این مسئله باعث نشد احساسات و علایق درونیش را نادیده بگیرد و به سرودن شعر ادامه ندهد.

کار در محیط کارخانه و ارتباط زیادش با کارگران و مشاهدهٔ مشکلات و دردهای آنها باعث علاقه و گرایش ویژه اش به ادبیات کارگری شد. این مسئله به شکل آشکاری در بسیاری از اشعار صدیقی به چشم می خورد.

او که سالها از بیماری ریوی رنج می برد در هشتم فروردین ماه سال ۱۳۸۹ در سن ۶۸ سالگی در خانهٔ خویش در شهر رشت دیده از جهان فرو بست و در قطعه هنرمندان تازه آباد رشت به خاک سپرده شد.

اشعار زنده یاد صدیقی که از سایت رسمی ایشان به نشانی www.kambizsedighi.com قابل دریافت است توسط دوست گرامی هیراد نیکو برای گنجور رومیزی آماده شده است.

گفت و شنود

در دست آسمان

شد باز چتر

قرمز خورشید و ناگهان

رگبار درگرفت.

باران و آفتاب

زیباست.

نیست؟

هست.

آه ای قشنگ! نام تو آیا چه است؟

گفت

با ناز:

نوبهار.

رگبار

تازه شکفته بود

بر شاخه های خانه دوصد گل که

ناگهان

رگبار درگرفت.

امسال نیز

یک سیب سرخ را

روی درخت خانه نمی بینم...

شعر بی نام

شادمان هرگز نیست

در قفس هیچ قناری، ای دوست!

هیچ آهو در دام

هیچ ماهی بر خاک.

من قناری اسیری هستم.

آهوی در یک دام.

ماهی یی دور از آب.

آرزو

ناسروده های من سروده باد.

باز، گر نمی کند

یک گره ز کار من

یک گره ز کار دیگران که در شکنجه اند

ناسروده های من، همیشه ناسروده باد.

چشمه

شفاف آنقدر که؛ به ژرفای آب

هر سنگریزه،

پرواز ناگهانی یک سینه سرخ را

از نوک شاخه ای که تکان می خورد

می بیند.

طرح ۱

شب آخرین ستاره خود را

در پای روز

افکنده است.

اکنون

خورشید

این آخرین ستارهٔ بدبخت را

در زیر پای خود

له می کند.

طرح ۲

آبشخور کدام پلنگ است

این آبِ صافِ راکد

در جنگل بزرگ؟

تا اینکه از پیالهٔ دستم

من جرعه جرعه آب بنوشم

زانو زدم به خاک.

طرح ۳

شادم که باز گل ز گل من شکفته است

گفتی: چرا؟ و من

گفتم:

زیرا گذاشتی

پا را دوباره بر سر این باغ، ای بهار!

طرح ۴

سردم شده است.

سر را به روی سینهٔ من بگذار.

ای از برای حس غریبِ دو دست من

گرمای آفتاب!

شکار

یک صبح سرد

و مرگ،

در جنگلی به هیئت مرد شکارچی.

شلیک یک گلوله

پرواز ناگهانی فوج پرندگان...

در پای آبگیر،

آنک

یک قطره خون

یک مشت پر...

فراز

جنگل پریده است

از خواب ناز، چون که در این هنگام،

پاییز

در این مسیر، نالهٔ صد برگ زرد را

– در زیر پای آن که زِ من ناگهان گریخت –

اکنون بلند کرد.

اکنون دوباره پنجه به قلبم کشیده است

حسی شبیه حس پلنگی که ناگهان،

یک آهوی فراری در دور دست را

با آن نگاه تندِ

شرر بار دیده است.

خرمن

می سوخت

خرمن میان شعله آتش که ناگهان

مردی رسید.

گفت:

آنان گریختند.

غارتگران

شاید که شادمان همه از این که هر چه بود

بردند و سوختند.

اما

از قلب ما به جان تو، این کینه را هنوز...

این خشم را هنوز...

انفجار

باروت نیستم

اما

من یک جرقه

با انفجار فاصله دارم.

گاهی

در شهر

یک بهانه کوچک

آغاز دلخراش کتک کاری است.

در شهر هیچ کس

امشب چرا بهانه به دستم نمی دهد؟

من یک جرقه...

تراکتور

روز پیش

خان تراکتوری خرید.

این خبر – مثل بمب –

منفجر میان کلبه های روستا شده است.

روز بعد

ناگهان، مباشر بزرگ و کدخدا

خان و امنیه به سوی من

حمله ور شدند.

از زمین کوچکی که من به روی آن

شخم می زدم

رانده می شوم.

من که یک اجیر ساده ام.

من و گاو من

من و گاوآهنم.

دعای نیازمندان

ما را به دیده خواب نمی آید.

در پای یک حصار

در زیر سر

ما گیوه های پارهٔ خود را گذاشتیم.

ما نان نخورده ایم

اما به جای نان

امشب چقدر خونِ جگر، باز خورده ایم.

هر چیز داشتیم

از ما گرفته ای.

باشد

اما

ای روزگار...! کینهٔ ما را ز ما مگیر.

پرنده

در بهار شب، درخت آسمان شکوفه کرد.

ناگهان

آن پرندهٔ سپید بال

پای چشمه ای مرا درود گفت.

در همین زمان که ماهتاب

زیرکانه از میان شاخه ها، مرا نگاه کرد و خنده کرد

من به سوی آن پرنده بال می زنم.

ایکاش...

یاران، مرا

از سرزمین پاک فلسطین صدا زدند

از «رمله» و «جلیله» و «لیدا».

ایکاش چون عقاب

من بال داشتم.

کوه

زیباست

آن قله رفیع.

ای کوه!

زیبایی ترا

می باید، از دریچه چشم عقاب دید.

بالای تپه

با سنگ ریزه ای

در آب برکه دایره ای رسم می کنم.

آنک

بالای تپه، طرح سواری که پشت اوست

بر آفتاب.

خورشید

فریاد زد

از لابه لای شاخه و برگ درخت سیب:

«اینک منم

خورشید، در بدایت تابش».

خواب از سر کدام پرنده، پریده است؟

تردید

در افق نظاره می کند.

مثل یک تبسمِ قشنگ

بر لبان کودکی که در میان گاهواره خفته است.

چون ستارهٔ سحر

یک پرنده بر فراز شاخه ای که تاب می خورد

بین رفتن و نرفتن استخاره می کند.

شب یلدا

ای چاره ساز!

گویا نه هیچ بر سر این کوه

اندیشهٔ طلوع...

در این سیاه شب - شب یلدا-

تنها

بیدار من.

هر کس به خواب ناز...

با آن ردای زرد بلند

آنک

پاییز

با آن ردای زرد بلندش، میان راه...

پاییز

تا در خیال چیدن گل ها دوباره رفت

در جنگل بزرگ

از غصه چپاول گل های سرخ و زرد

هر چلچله به جانب خورشید بال زد.

وقتی ماهی ها را می بینم

انگشت من، اشاره به یک رود می کند:

آنک، هزار ماهی زنده میان آب.

ناگاه

یک فاخته

با حیرتی شگرف

در دور دست بر نوک یک شاخه گفت: - کو؟

خود را فریفتن

کافی است.

در این مسیر

آنک هزار ماهی مرده به روی آب...

هیزم شکن

این جای پا

در کوره راهِ جنگلِ پر گِل، از آنِ کیست؟

- «هیزم شکن».

این هم صدا

آه این صدا، صدای تبر هست، نیست؟

– هست.

هیزم شکن

با هر درخت، دشمن دیرین است.

بهار

دارد بهار

با عطر مستی آور گل ها

از سرزمین دور غریبی به سوی من

می آید.

اینقدر هم قشنگ...؟!

مانند نوک طوطی وحشی

از ذوق ناگهان، رخ من سرخ می شود.

آه ای زمین!

این سبز جامه را،

مانند مهربانی،

مانند عشق،

از من مگیر.

در پای یک رود

در زمینی که همه دشمن هم هستند

و کسی را به کسی مهری نیست

بی قرارم امروز.

برگی از شاخه فرو می افتد

و نگاهم با آن...

می رود با امواج

باز برگی و نگاهم با آن

می رود تا آن دور

می رود تا دریا.

کاش این رود که در دره به خود می پیچد

بی قراری مرا هم با خود،

تا دلِ تیره دریا

می برد

در دل تیرهٔ دریا می ریخت.

با ما پلنگ ها

در دور دست

بالای کوه

آنک پلنگ ها

از صخره ای به صخرهٔ دیگر

در لحظهٔ جهش...

اما

با ما پلنگ ها

اینجا نه هیچ میل به جنبش.

سر را نهاده بر سر دست و نگاه ما

در دور دست...

عقاب

شکسته بال او از تیرِ جانکاهی ولی مغرور،

نشسته همچنان بر قلهٔ یک کوه.

گشوده بال پرواز،

نگاه وحشی خود را به سوی بی کران دور.

نمی دانم که این مجروح آیا در چه رویاهای شیرینی است؟

نمی دانم که در آن خطه های بی نهایت دور آیا او چه می بیند؟

نمی دانم چه می خواهد؟

دوباره دسته دسته کرکسان در آسمان ها بال افشانند.

ندارد او — دریغا! – طاقت پرواز.

شکسته بال او از تیرِ جانکاهی ولی مغرور،

نشسته همچنان و همچنان بر قلهٔ یک کوه.

بیابان

اختری روشن نیست

در بیابان تا من

جای پاهای کسی را بینم.

شده ام

وازده از جنگِ درونم ای دوست!

خسته دیگر از شب.

من چه تنها شده ام می بینی؟

با چه وحشت در راه

گام بر می دارم.

هیچ کس با من نیست.

محاصره

آنک

یک فاجعه که در شرف تکوین ...

در دشت

مانند یک کمان، از یک بزرگ دایره

ده ها گرگ

در یورشی عظیم.

از گله دور،

یک بره در محاصره – ای داد!

آنک

یک دایره – تمام...

گل مرداب

زیباست

این نازنین.

زیرا عزیز!

گل در میانِ بستر مرداب هم «گُل» است.

اردک ها

وحشتی از شب طوفانی نیست

فوج اردک ها را

همچنان می خوانند.

در دوزخ اتفاق افتاد (برای محمد روشن عزیز)

در پای چاهِ بادیه ای، آرد می کند او

– دانه دانه – هسته خرما را.

در پای چاه بادیه، من سخت شرمناک.

ناگاه، مردی کنار من

با دست خود، اشاره به آن دور کرد و گفت:

«آنجا نگاه کن ...آنجا!»

- آیا چه دیده است؟

در زیر آفتاب

من هر دو

دست را

چون سایبان دیده مشتاق می کنم

می بینم

در انتهای بادیه – آنجا که هیچ نیست غیر از غبار –

با زین و برگِ کج شده، یک اسبِ بی سوار

دارد به سوی خطِ افق تند می دود.

تعقیب در دره

به تماشای ما کسی آمد.

گفت با آفتاب؛ روزِ بلند

گفت آبشخوری، به یک آهو

گفت با دره، آبشاری خُرد: «به تماشای ما کسی آمد».

از سرم تا که دست بردارند

من به آنها چه می توانم گفت؟

زیر این بی کرانِ نیلی رنگ

در علف ها و بوته ها، بر خاک

ردِ پای آن گرازی را

که شبیخون به کشتزارم زد

می کنم با تفنگِ پر تعقیب.

هان...! شنیدی تو یا که نشنیدی؟

این صدا را که در کمرکش کوه

باز می پیچد و باز می پیچد:

به تماشای ما کسی آمد.

چنگی

چه شب سرد و تلخ و دلگیری است.

خوبِ من، مهربانِ من، ای دوست!

مثل یک قوچ کوهیم؛ وحشی.

مثل یک شیر شرزه پر زورم.

چنگ بر گیسوان چنگش زد

خواند چنگی، دوباره چنگی خواند:

خوبِ من، مهربانِ من، ای دوست!

می توانم اگر چه اسبی را

با سوارش به روی شانهٔ خویش

بگذارم به دور خود چرخم،

می توانم اگر چه با یک مشت

افکنم بر زمین پلنگی را،

خوبِ من، مهربانِ من، ای دوست!

می کنم با وجود این احساس

قرن ها پیرتر زِ خود هستم.

چه شب سرد و تلخ و دلگیری است.

این نجیب...

از شاه بیت هر غزلِ عاشقانه است

آن چشم ها، به جان عزیزان؛ قشنگ تر.

از پای خیمه چه کسی او فرار کرد؟

آیا کدام مرد

آیا کدام طایفه در جست و جوی اوست؟

مسحور خویش کرد

اکنون مرا

این باد پایِ سرکش، این خوب، این نجیب!

مبهوت مانده ام!

در بازوان من

گویی توان این که کمندی بیفکنم

دیگر نمانده است.

آن چشم ها، به

جان عزیزان؛ قشنگ تر

از شاه بیت هر غزل عاشقانه است.

آبادی

پای درختِ پیرِ صنوبر، کنارِ رود

گپ می زدیم زِ آنچه که بر ما گذشته بود

از آفت و هجوم ملخ ها به کشت زار.

پیری که چوب دستیِ خود را به دست داشت

می گفت: « هوم!

من هیچ گاه این همه غمگین نبوده ام».

آهی کشید از دل و آنگه ادامه داد:

«اینجا

تنها کسی که – ای پسرم!- هیچ وقت

بی کار نیست

– آنک

سرگرم کار – گورکن پیر دهکده است».

تنگ غروب بود.

سوگ

«های...! اینجا چه خبر...؟ » می پرسم.

مرد ماهی گیری

که به اندازهٔ من حیران است

و به اندازهٔ آنهای دگر غمگین، گفت

که: «در آن قلبِ بزرگ دریا

بادبان های برافراشته ای را دیشب،

صاعقه آتش زد...»

آنقدر غمگینم

که دلم می خواهد

روی دامان زمین بارم اشک... دریا ...دریا...

سوگواران! به شما با چه زبانی آیا

تسلیت باید گفت؟

خواب

«–هی! سیاهی!» هنوز می پیچد

این صدا، مثل رعد، در گوشم.

«–هی سیاهی تو کیستی؟...» و آنگاه:

«اسم شب را به ما بگو» پرسید

گزمه ای زیر نور یک مشعل

«اسم شب را به ما بگو...!» « – رستن»

گفتم و دور خویش چرخیدم.

بعد...

...این قصهٔ درازی هست.

می زدم مشت و مشت می خوردم.

عاقبت از طنین نعرهٔ خویش

یا که از ناله های «در» – در را

باد بر هم دوباره می کوبد-

باز کردم دو دیده را، ای دوست!

نیمه شب بود، خواب می دیدم.

زمزمه ای در تنهایی

باز کردم همهٔ پنجره ها را با شوق

تا صدایی شاید...

تا مگر زمزمه ای از آن دور...

خبری اما نیست

و در این لحظه که من می لرزم؛

باد پاییزیِ سرد

ناگهان در بغلم می گیرد.

تا مگر در بغل خود گیرم

سایه ام را که به دیوار اتاقم لرزید

می گشایم آغوش

می دوم اما شمع

می شود

از نفسِ بادِ پگاهان خاموش

سایه ام می میرد.

ماهی گیر

«مژده... او آمد

از همان جایی که می دانی ... که می دانم».

قاصد این را گفت و پَس پَس رفت و

آن سو تر که یک در بود ایستاد و

ناگهان بر پنجهٔ یک پای خود چرخید.

کرد از هم باز در را با چه شدت،

باز در را بست.

با دو چشم خسته از بی خوابی دوشین

در پگاهان، با چه شوقی زن

می گشاید کومه اش را «دَر»

می فشاند چون سبک بالان به ساحل پر.

آن سوی این کومه و آن زن

- عجب این منظره زیباست -

می گذارد پای خود را بر بسیطِ ساحل غمناک

مرد بندر، مرد ماهیگیر...

دور از سواد شهر

جنگل

و یک پرنده

که افشانده بال، بر سر جنگل

جنگل، اما، تمام برف...

من،

با چوب دست گردوی خود در مشت

در واپسین تلاش...

دور از سواد شهر

از زوزه مداومِ گرگ گرسنه ای

آنک

درهم دوباره نقش قدم های خسته ام

در برف...

تجاهل

مزرعه می گوید:

«ریشه کن تا بشود هرزه علف هایم، نیست

یک وجین گر اینجا؟»

و سپس در دل تاریکی شب

به من و تو- به تو و من- ای دوست!

با چه امید عبث می نگرد!

ما که تنبل هستیم

ما که در فکر فریب خود و این مردم آبادی خویش

زیر لب می گوییم:

- «ما چرا می باید...؟»

و تجاهل آنگاه:

- «مزرعه با ما نیست».

تسلسل (برای «م. امید» شاعر)

مرد دریا: مرد ماهیگیر

می گزد لب را به دندان، خنده بر آن هیچ.

می کشاند سایه اش را بر سر شن ها.

می گشاید بادبانِ قایقِ فرسوده خود را.

می شود گم در دل تاریکی دریا.

مدفن اجداد او در ژرف این دریاست

در نمی دانم کدامین شب

در نمی دانم کدامین روز...

ژرف دریا، چون تبارش، مدفن او نیز.

آغازی برای یک مرثیه

جنگل...

یک زوزه کشیده...

یک گرگ...

در

کوره راه

مشتی غبار از اثر یک فرار...

نزدیک تر

یک زوزهٔ کشیدهٔ دیگر...

آنک

آغاز جنگ شاخهٔ انبوهِ یک درخت

با شاخ یک گوزن...

مترسک باغ (برای صادق شعبانی)

گفتند و با وحشت به هم دارند می گویند:

چون پهلوان های اساطیری که در پیکار

او بر زمین محکم فرو کوبیده پاها را

«هل من مبارز» این صدا از اوست...

از این سبک بالان - یقین - یک تن نمی داند

در باغ ما امروز

او یک مترسک هست.

آبشار

با لهجهٔ دلنشین خود، اینجا کوه

تک بیت بلند آبشاری را

با شوق برای دره می خواند.

ای در بغلم، دو کندهٔ زانو!

یک دره کنون منم سراپا گوش

بر دامن سبزِ جنگلی انبوه.

بادبادک

تنها صدا، صدای غم انگیز زنجره است

در داخل اتاق.

در گرگ و میش

آنک

تصویر بادبادک سرخی

در قاب پنجره است.

ناز

در کارخانه ای

من کار می کنم.

اینجا

این نو گلان سرخ و سپید و بنفشه موی

هر روز

از روز پیش، بیشتر

می پژمرند.

از دختر کناری پرسیدم:

زیبای من!

آیا چه است نام تو؟ با ناز گفت:

– ناز.

ایکاش من

اینجا، بهار بودم.

تازه کار

او، از کره اسب نیز

سرکش تر است.

او، مانند کره اسب

– وقتی که بازوان کمندی بلند را

بر گردن کشیدهٔ خود، ناگاه

احساس می کند –

رم کرده است. می گوید:

من روستاییم

در کارخانه، هیچ نمی دانم

باید چگونه، سَر را پایین انداخت.

باید چگونه، مثل یک سگ، مطیع بود.

احساس می کنم

این تازه کار

دارد طناب دارِ خودش را

می بافد.

مانند یک ستاره

این جاده دیده است

من را هزار بار

هنگام باز رفتن و باز آمدن

با شب پره،

با ماه.

در کارخانه ای

من کار می کنم.

در کارخانه، من

مانند یک ستاره دور از مدار می مانم.

آیا کدام روز

آیا کدام شب

من را

مانند پیچ و مهره مستهلکی

از کارخانه دور می اندازند؟

یک نفر می میرد

یک نفر می میرد

یک نفر پشت درِ خانه ما،

نامش روز.

فکر له کردن چیزی در ما...

زیر باران که فرو می بارد

باز آرام آرام،

در خیابان

دارد

پا به پای پاییز

چه عجولانه نسیمی ولگرد

می گذارد پا را.

و در این لحظه شب و سرما را

در بغل می گیرد...

گلایه

«- این چه زندگی است؟»

ناگهان

آن کسی که در کنار من نشسته بود گفت:

«- لعنتی! سکوت!»

از دریچه ناگهان دوباره پاسدار

سرکشید و گفت:

«- او که بود؟

آن کسی که در سکوت شب گلایه کرد؟

شرط زندگی در این جهان همیشه بندگی است».

این چه زندگی است؟!

باران

غم بی پایانی است

با من خسته در این لحظه.

تو پنداری

من تمام غم روی خاکم.

وای از مزرعهٔ سوختهٔ ما، ای وای!

سوی این نیلی رنگ

باز کردیم عبث، بازوی خود را، با شوق

خانه آباد!

بر این مزرعهٔ ما، هر ابر

ابر بی بارانی است.

آفتاب

در کارگاه،

هیچ خبر نیست از آفتاب.

در پردهٔ غبار چه مشکل

یارانِ خویش را

باید شناخت.

از آفتاب

در کارگاه، هیچ خبر نیست.

جای درخت و گل (برای برادر زاده ام «آرمان» و تمام بچه های خوب)

ایکاش

مادر مرا

هرگز نزاده بود.

زیرا

می بینم

امروز بچه ها

جای درخت و گل

بر کاغذ سپید نقاشی

تصویر بمب و طیاره می کشند.

روندگان و آیندگان

یک عده می روند:

مسلول ها

مجبورها.

آنگاه؛

یک عده می آیند.

در کارخانه، من

هر روز

«گل های در جهنم رویان» را

می بینم.

گورستان

گفتم کنار بقعهٔ خاموش بی قرار:

«خوشبخت کیست؟»

پیری که خسته، پای چناری نشسته بود

با دست خود اشاره به آن دور کرد و گفت:

«خوشبخت اوست!»

کردم نگاه با چه شعف

اما دیدم

در وسعتِ غم آورِ گورستان

یک مرده را که قاریِ پیری برای او

در پای گور سورهٔ یاسین می خواند.

طرح ۵

چنگال یک عقاب

یک بره را

از گله دور کرد.

اکنون

در دور دست

با طعمه اش عقاب

آنجا که آسمان و زمین – آفتاب را

بر دامنِ شفق می اندازد –

گم می شود.

طرح ۶

از آب جویبار

شعرم روان تر است.

حس می کنم

دارم

زبان چلچله را و نسیم را

می فهمم.

طرح ۷

می بینم

در پای جویبار

معماریِ شگرفِ طبیعت را؛

یک کوه را.

طرح ۸

می تپد در سینه

دلِ مشتاقم سخت،

چون که در آینه دیده دوست

طرحِ پروازِ کبوترها را

باز هم می بینم.

بر سنگ گور من

ای یار، یار، یارا!

بعد از وفات من

با خون

بر سنگ گور من

بنویس: عشق، عشق، عشق

طرح ۹

گرچه می خواهد باد

عطر گل را نبرد از این باغ

لیک جادوی بهار

نقشه هایش را زود،

می کند نقش بر آب.

طرح ۱۰

صبح را وقتی دید

ناگهان با وحشت

ماه

در پشت درختان اقاقی بگریخت.

طرح ۱۱

تا مؤذن به اذان برخیزد

صبح

مانند کبوتر، آرام

آمد و بر سرِ گلدستهٔ مسجد بنشست.

طرح ۱۲

پرچم گل ها را

تا که بر روی زمین اندازد

باز طوفان به تکاپو پرداخت.

طرح ۱۳

من این نمی باشم که می بینی

غولم ولی در بطریم محبوس.

امشب اگر بطری من بر سنگ می افتاد،

امشب اگر بر سنگ می افتاد...؟!

طرح ۱۴

چه نسیمی... چه نسیمی... به به!

عطر گل می آید.

برویم...

مست مستم، امشب.

تو برای من

بهتر از عطر و نسیمی، ای دوست...!

طرح ۱۵

گفت ابری به شب تیره که: باران، باران...

بادِ دیوانه زِ دل نعره برآورد که: طوفان، طوفان...

قلم و کاغذ را

دور می اندازم،

چون که می پندارم

شعر در این لحظه

فاقدِ قدرتِ تثبیت شده است.

در دلم دلهره از جنگی هست

دلهره،

بار دیگر امروز

مشت خود را محکم

بر در خانهٔ قلبم کوبید.

در دلم دلهره از جنگی هست

که در آن هیچ کسی فاتح نیست.

در دلم دلهره از جنگی هست

که پس از آن انسان

باز با عصر حجر بر این خاک

قرن ها فاصله را خواهد دید.

دلهره

بار دیگر امروز

مشت خود را به در خانهٔ قلبم کوبید.

اندیشه

من در اندیشهٔ روزی هستم

که یقین تا امروز

قرن ها فاصله دارد، ای دوست!

من در اندیشهٔ آن روزم باز

که برای انسان

بمب یک واژهٔ بی معنی می

گردد.

سخن از روزی هست

که زمین مادر

مهربانی ها را

باز در قلب عزیزان خودش می بیند.

بمب ها می بارند.

شهر

شهر یعنی زندان.

شهر یعنی که ترافیک، تصادف، جنجال.

شهر یعنی که نئون ها، تبلیغ.

شهر یعنی آهن.

شهر یعنی پولاد.

معنی دیگر شهر اینجا

پودر رختشویی و یخچال و اجاق گاز است.

چاپلوسی و اداره، سیگار...

گل خوش بویی نیست، شعر من

چون این شعر، در دل جنگلی از بمب ناپالم

می شکوفد آرام.

انشاء

می نویسم انشاء:

سال

سال جنگ اضداد

سال سرکشی آدم هاست.

پاره اش کردم باز.

قرن

قرن قحطی، بیداد

قرن، قرن آپولو آری هست.

پاره اش کردم باز.

صیادان

آسمان در فکر باران است

طوفان است

مثل اینکه رعد می نالد.

مثل اینکه باد می موید.

موج گاهی می برد ما را چنان بالا،

که ما گر دست افرازیم

می خورد بر گیسوان ابر، انگشتان دست ما.

می برد گاهی چنان پایین، که در اعماق

سبزه ها را در کف دریای نا آرام می بینیم.

ما همه سر در گریبانیم.

می دهد یک تن ز ما بر بخت خود دشنام.

می زند آن دیگری برهم دو دست استخوانی را.

می شوم در قلب شب ناگاه

خیره یک دم بر بسیط ابرها و آنگاه،

چشم غمگین را به دریا باز می دوزم.

می توان برگشت

می توان بسیار آسان تن به خفت داد.

می توان هم دل به دریا زد.

من نهیبی می زنم بر خویش

من نهیبی می زنم بر دیگران آنگاه؛

«نا امیدی در جهان ارزانی آنان که می خواهند.

من امیدم را ز کف هرگز نخواهم داد.

می زنم دل را به دریا هر چه بادا باد».

یاران نیز می گویند: – هر چه بادا باد.

در دل دریا در این هنگام

هم صدا با من همه یاران — که:

نا امید شیطان است.

پای سخن درویش

این طرف

قل قل سماوری بزرگ،

تخت

و – روی تختِ قهوه خانه – چند مرد،

چند استکان چای.

آن طرف ولی فقط

درخت ها...

درخت ها...

درخت ها...

می توان حساب کرد

من

صاحب تمام سکه ام

صاحب تمام سکه ای که در کف من است.

مثل دلق کهنه اش چه پاره پاره است

ابرهای تیره در بسیط آسمان...

«حق» دوباره گفت و لب به گفت و گو دوباره باز کرد:

قصه را برای روز دیگری گذاشتم

چون گرسنه ام.

ای عزیز!

مثل برف

مثل سردیِ هوایِ دی،

خصم پابرهنگان مباش؛

مثل فقر

مثل احتیاج.

«هو» دوباره گفت و هر دو دست را به هم دوباره کوفت.

می توان حساب کرد

او در این زمان

نصف سکهٔ مرا زِ من گرفته است.

ناگهان

در کنار من

یک غریبه موذیانه خنده کرد و گفت:

شاهنامه آخرش خوش است.

زمزمه

ناگاه ریخت

باران به روی لوحِ خیابان

طرحِ عبورِ رهگذران را که با شتاب

از دامن غروب

اکنون به سوی یک شب پاییز می دوند.

من راه می روم

من فکر می کنم

ای کاش یک نفر

تنها به جای مردم بر روی خاک

در غصه بود

و ای کاش

آن یک نفر

که گفتم

من بودم.

ای کاش یک نفر

تنها به جای مردم بر روی خاک

می مرد.

و ای کاش

آن یک نفر

که گفتم

من بودم.

ساعت نواخت زنگ و سپس باز هم نواخت

از دنگ دنگ ساعت میدان شهر خویش

سر را بلند کردم و دیدم

در آسمان، که در بغل ابر تیره بود

شب بال می زند.

تنها زمان به روی زمین جاودانه است

دیدم همینکه این سخنم را شنید،

اشک مهلت نداد تا که بگویم: «دریغ» و باز

آمد دوان، به دامن من آویخت.

روایت

باران دوباره در دل شب بی قرار بود

هر سوگوار نیز...

خونین کفن

وقتی که زیر سنگِ لحد ناپدید گشت،

مرغی که روی شاخه بیدی نشسته بود

جیغی کشید از دل و آنگاه

آسیمه سر

پرواز کرد...

آنگاه

آشفته موی

بود که می غرید.

چون ماده ببر

از زخم یک گلوله کاری

در آن زمان

که در میان خون خودش غلت می زند.

«ای کاش گورکن

من را به جای او...»

یک دست او

بر قلب و دست دیگر او روی گور بود

«ای کاش گورکن

من را به جای او

امشب به زیر سنگِ لحد می گذاشتی».

مادر به روی گور پسر اشک بار بود...

نگاهی در اعماق

اکنون که شب

مانند سفره ای

مهتاب را

دارد دوباره روی زمین پهن می کند

در چشم ما

این ماه

مانند قرص نان

وین اختران

مثل هزار دانهٔ خرماست.

خوش بخت ها

در خانه های مرمری دور خفته اند

اما دریغ ما

روی زمین سرد

سر را گذاشتیم.

امشب

این آسمان

سقفِ اتاق ما

وین ابرهای پارهٔ چرکین، لحاف ماست.

دل من مهربان ترین...

دل من مهربان ترین دل هاست.

می کنم در درون خود احساس

مردم روی خاک را امروز؛

آنک آنان که بر زمین حاکم

و آنک آنان که مثل من محکوم.

با کسانی که مثل من محکوم

قصهٔ حبس و داغ و تبعید است.

در جهان تا که یک نفر غمگین

در جهان تا که یک گرفتار است،

جان من! من یقین چنان غمگین

من یقین آنچنان گرفتارم.

بر زمین هر کجا که پنداری

یک نفر در شکنجه گر باشد

من یقین در شکنجه خواهم بود.

هر کجا تشنه ای؛ من آنجا آب

هر کجا خسته ای؛ من آنجا خواب

پاکیم هر کجا که ناپاکی است.

دل من مهربان ترین دل هاست.

آواز قناری تنها

رفتم کنار پنجره، دیدم:

در پشت میله ها

سر را

در زیر بال برده قناری، چنان که من

پنداشتم

آن را رفیق کوچک من امروز

از دست داده است.

آخر چه روی داده، قناری! چه روی داد؟

او را صدا زدم

وقتی که بغض، راه گلوی مرا گرفت

سر را بلند کرد

آهی کشید و گفت:

لعنت به دست سرد و زمخت شکارچی

لعنت به این قفس

اکنون

در این

مکان

انگیزهٔ ادامهٔ هستی برای من

یک مشت خاطره

مشتی تداعی است.

آنگاه

سر را، دوباره زیر پر و بال خویش برد.

قصه برای بزرگسالان

«آزاد کیست؟» گفتم.

دوباره گفت:

«آزاد اوست!»

با دست خود اشاره به یک گوشه کرد.

گفت:

«آزاد اوست!»

کردم نگاه - کاش نمی کردم-

دیدم

یک مُرده را که روی زمین سیاه چال

افتاده بود.

دشمن یقین همین را می خواست.

اکنون رفیق من

در این سیاه چال

یک مُرده است.

دشمن یقین همین را می خواست.

آه این شهید

یک روز

شمشیر خویش را

در آخرین نبرد

و آخرین شکست

بر کندهٔ دو زانوی خود بشکست؛

تسلیم شد.

دشمن یقین همین را می خواست.

آنگاه این شهید

در زیر تازیانهٔ دشمن

در سنگلاخ ها

با آن دو پای خستهٔ پر تاول

با آخرین تلاشِ عبث راه می سپرد.

در سنگلاخ ها

در آفتاب داغ.

دشمن یقین همین را می خواست.

آنگاه این شهید

می رفت تا به آن سوی خندق.

می رفت با آن دو پای خستهٔ پر تاول.

می آمد اینجا

– میان قلعه – که از یاد تا رود

بر باد تا رود

دشمن یقین همین را می خواست.

اینجا

یک روز این شهید

بر کندهٔ دو زانوی خود آرام

سر را نهاده بود، می گفت:

ما را فقط به جان تو، تقلید زندگی است.

دشمن یقین همین را می خواست.

دشمن نگاه کن که چه پیروز شد.

فاسد شدیم، فاسدِ فاسد، به جان دوست!

در خویش مرده ایم.

دیگر به فکر آنچه که باید بود

ما نیستیم.

حتی تمام خاطره ها را

از یاد برده ایم.

دشمن یقین همین را می خواست.

از دوست داشتن حرف می زنم (برای «طاهر غزال» شاعر)

آسمان چه آبی است

جان من! زمین چه سبز.

این زمان مرا

تا کرانه های لذتی غریب

خلسه ای، شبیه خلسه شراب می برد.

من که عاشق گل و نسیم و آفتاب و چشمه ام

من که بی قرار هر پرنده ام

در نهایت خلوص

با تمام مردم زمین:

-برادران

و خواهران خود–

دوباره حرف می زنم.

این زمان مرا

پای یک درختِ توتِ جنگلی

آرزوی بوسه ای، به چهرهٔ شماست.

اشتیاق رجعتی به بی نهایتِ صفاست.

من زمینیم

سرزمین من

هر کجا که زیر آفتاب

– خاکِ هر کجا که آدمی است– هست.

ای تمام مردمِ زمین!

مرا برای دوست داشتن آفریده اند.

من یقین بدون عشق

من یقین بدون دوست داشتن

زنده نیستم.

از برای تو، برای او، برای دیگران

مثل آب

مثل آفتاب

مهربانیم به نسبتی مساوی است.

قلب من که مثل قلب یک پرنده می تپد

مهربان ترین قلب هاست.

من همینم و عوض نمی شوم.

من شکنجه می شوم

جرم من فقط همین که من زیاد فکر می کنم

پس

بعد از این

انتظار من

انتظار بدترین شکنجه هاست.

می روم دوباره

– هو!

یک جرعه آب

اینجا هزار مَرد

تنها برای خاطر یک جرعه آب شور

جنگیده اند.

برخاست

ناگاه

شلیک یک گلوله و آنگاه

یک آه...

یک لاشخوار

بر گرد چاه بادیه با سایه اش

دارد دوباره دایره ای

رسم می کند.

اینجا هزار مرد

تنها برای خاطر یک جرعه آب شور

در خون خویش غلتیده اند.

هدیه (برای «عنایت اله نجدی سمیعی» شاعر)

این گل برای توست.

شاید

در لحظه ای که این گل زیبا را

دارم به دست گرم تو – ای دوست! – می دهم

یک بمب

در راه انهدام زمین است.

در این جهان

هر لحظه ای

از بهر دوست داشتن

دیر است، ای عزیز!

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول
وب سایت: www.ghbook.ir
ایمیل: Info@ghbook.ir
تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹
دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱
بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹
امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
اصفهان
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
WWW
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹